

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یک نکته از هزاران

نثر / نظم

اثر: علی آزاد قوشچی

آنچه در این کتاب می‌خوانید:

۱- دردِ دل با مولای متقیان علی (ع)

۲- اندیشه‌ها و احساسات

۳- نیاز و نیایش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالْعَصْرُ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصَوْا
بِالْحَقِّ وَتَوَّصَوْا بِالصَّبْرِ

به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

سوگند به روزگار.

بی‌گمان انسان در زیانکاری است.

مگر کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند و همدیگر را
به حق سفارش کرده‌اند و همدیگر را به شکیبایی سفارش کرده‌اند.

إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَالْفُلْكِ الَّتِي تَجْرِي فِي الْبَحْرِ بِمَا يَنْفَعُ النَّاسَ وَمَا أَنْزَلَ اللَّهُ مِنَ السَّمَاءِ مِنْ مَاءٍ فَأَحْيَا بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَبَثَّ فِيهَا مِنْ كُلِّ دَابَّةٍ وَتَصْرِيفِ الرِّيَّاحِ وَالسَّحَابِ الْمُسَخَّرِ بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَعْقِلُونَ.

آری، در آفرینش آسمان‌ها و زمین و در پی یکدیگر آمدن شب و روز و در کشتی‌ای که برای بهره‌وری مردم در دریا روان است، و آبی که خداوند از آسمان فرو فرستاده است و بدان، زمین را پس از مردن زنده داشته و جانورانی که در آن پراکنده است، و در گرداندن باده‌ها و در ابری که بین آسمان و زمین آرمیده است، مایه‌های عبرتی برای خردمندان است.

آیه ی ۱۶۴ سوره ی بقره

آفرینش آسمان‌ها و زمین.

آری،

آفرینش، خلقت.

خورشید، ماه، مریخ، زحل، زهره، مشتری.

و زمین!

گره‌ای خاکی در فضای لا یتناهی.

که فاصله‌اش با برخی از کُرّات دیگر، به میلیون‌ها سال نوری می‌رسد.

سال نوری؟

آری،

مسافتی که نور در یک سال با سرعت ۳۰۰/۰۰۰ کیلومتر در ثانیه طی می‌کند.

چگونه می‌توان این همه عظمت را تصوّر کرد؟

آن جاها چه خبر است؟

آن سوی این کُرّات آسمانی چه طور؟

و باز، آسمان، فضا، بی کرانی.

و باز، ناتوانیِ انسان در درک و فهم این همه عظمت.

این همه نظم، این همه شگفتی.

ابوعلی سینا که پزشک، فیلسوف و اندیشمند بود و شهرتی جهانی دارد، به عجز و ناتوانی خود چنین اعتراف می‌کند:

تا بدان جا رسید دانش من / که بدانم همی که نادانم

و از سقراط هم که فیلسوفی بزرگ است و هنوز هم نظریات فلسفی او در جهان مطرح است، عبارتی مشهور با این مفهوم مانده است. «می‌دانم که هیچ نمی‌دانم.» آری، جهان آفرینش آن چنان گسترده و پیچیده و متنوع و درعین حال، منظم و قانونمند است که دانشمندان به نادانی خود اعتراف می‌کنند، چه رسد به آن‌هایی که با اندیشه و فهم چندان سر و کاری ندارند.

جمله‌ی دیگر سقراط که مشهور و ماندگار است، این که:

«زندگی‌ای که در باره‌اش پرسش و تأمل نکرده باشیم، ارزش زیستن ندارد.»

ما در طول زندگی خود، چقدر به این موضوعات به طور جدّی می‌اندیشیم؟ اگر خورشید به زمین نزدیک‌تر یا دورتر بود چه اتفاقی می‌افتاد؟

آیا به جزر و مد دریاها فکر کرده‌ایم؟

آیا به ابرها، بادهای باران‌ها، فصل‌ها، گرما و سرما اندیشیده‌ایم؟

به رودها چه طور؟

به دجله، فرات، ارس، کارون، نیل، آمازون و...

به کویرهای خشک، به جلگه‌های حاصلخیز، به قله‌های پوشیده از برف.

اگر تمام آب‌های روی زمین شور می‌شدند، چه اتفاقی رخ می‌داد؟

اگر اکسیژن نمی‌شد، چه پیش می‌آمد؟

اگر زمین به دور خود نمی‌چرخید، زندگی چگونه می‌شد؟

آری،

آفرینش، خلقت. هزاران هزار جماد و نبات.

صخره‌ها، سبزه‌ها، انواع درختان میوه.

حیوانات اهلی، حیوانات وحشی.

هر کدام با قیافه‌ها و ویژگی‌های گوناگون.

و در این میان، انسان!

انسان کیست؟ در این جهانِ خاکی چه می‌کند؟

برای چه آمده است؟ سرانجام به کجا خواهد رفت؟

باید اندیشید، باید فکر کرد.

آیا انسان موجودی است همچون موجوداتِ دیگر؟

آیا برای این آمده است که مهلتی محدود، خدمتِ تن نماید و سرانجام نابود شود؟

اگر این گونه باشد، حیوانات که راحت‌تر و کم‌دردترند.

در چراگاه می‌چرند و آسوده خیال در سایه‌ای لم می‌دهند و می‌جونند.

آیا برای جنگ و کشتار و زورگویی و ثروت‌اندوزی آمده است؟

آیا برای غرق‌شدن در منجلابِ زندگیِ جانوری آمده است؟

باید اندیشید، باید فکر کرد.

آنان که زندگی را مترادف با زیستن می‌دانند، سخت اشتباه می‌کنند.

زندگی مفهومی والاتر و بالاتر دارد.

و خداوند، انسان را نه برای زیستن که برای زندگی آفرید.

و به همین منظور، به او اندیشه، شعور و خرد بخشید.

به وی قدرت انتخاب داد.

تا خود تصمیم بگیرد که صعود کند و خدایی شود.

یا تصمیم بگیرد که سقوط نماید و در زشتی‌ها غوطه‌ور گردد.

البته، خداوند، انسان را به راه راست، که همان راه رستگاری است، دعوت نموده و با فرستادن پیامبران، از وی خواسته است که به سوی معرفت و کمال بشتابد. وی را از کج اندیشی و کج روی و سقوط و تباهی نهی فرموده است. و این، خود انسان است که باید مسیر زندگی خود را انتخاب نماید. یوهان ولفگانگ فون گوته، شاعر، ادیب و نویسنده‌ی نامدار آلمانی می گوید: « ریشه که داشته باشی، به لبه‌ی پرتگاه می آیی ولی سقوط نمی کنی. ریشه‌ی هر کس، شعور، تربیت، انسانیت و شرف اوست و ربطی به پول و تحصیلات ندارد. تاریخ چیست؟

تاریخ، صرفاً روایت جنگ‌ها و کشور گشایی‌ها در گذرگاه زمان نیست. تاریخ، آینه‌ی تمام‌نمای احوال امت‌های گذشته است. تاریخ، بازگوکننده‌ی فراز و نشیب زندگی ملت‌هاست. انعکاس سخاوت‌ها و شقاوت‌هاست. پژواک امیدها و ناامیدی‌هاست.

هر خشتی که از روزگاران گذشته به جای مانده، حکایت‌ها به لب دارد. حکایت نبرد روشنایی با ظلمت. مستضعف با خودکامه و مستکبر. تاریخ، گذشته را به حال و حال را به آینده پیوند می‌دهد. پلی است بین نسل‌ها و عصرها.

تاریخ، همواره سرگذشت پیشینیان را بیان می‌کند.

از شهدا و مجاهدت‌هایشان.

از بزرگمردان نستوه که زندگی خود را صرف خدمت به مردم کرده‌اند.

از آنان که در راه پیشبرد اهداف اصیل و متعالی، خطر را به جان خریدند. خود نیاسودند تا دیگران بیاسایند.

خود نخوردند، ننوشتند، نپوشیدند تا دیگران بخورند، بنوشند و بپوشند.

از آنان که همواره، با قامتی استوار در گذرگاه زمان ایستاده‌اند و رهگذران را به سعادت و رستگاری فرا می‌خوانند.

از آنان که هرگز نمرده‌اند و یاد و نامشان در دل‌ها ماندگار است.

از آنان که در ظلمتِ غرور و تباهی، راهِ عزت و افتخار را روشن نگه داشته‌اند. آه که اینان چقدر بزرگوار و بلند مرتبه‌اند!

فریادِ «هی‌هات منّا الذّله» ی امام حسین (ع)، تا قیامت در گوش زمین و زمان خواهد پیچید تا در رگ‌های تمام آزادگان جهان، خونِ شرافت و بزرگی جریان یابد. تا به تمام ملّت‌ها بفهماند که زندگی، عقیده است. جهاد است. اخلاص و صداقت است. دلاوری و ایثار است.

در راه حفظ آرمان‌ها و ارزش‌ها، از جان گذشتن است. مبارزه با ظلم و فساد است. نه ثروت‌اندوزی و فخرفروشی.

نه سرِ مردم کلاه گذاشتن و در راه عناد و خودخواهی تاختن. باید اندیشید.

انسان اشرف مخلوقات است و هدفی مقدّس دارد. هدفش عبادت خداوند است و سیرِ مراحلِ کمال. هدفش دست‌یابی به معرفت است.

هدفش اعتلای پرچم «لا اله الا الله» است.

هدفش زندگی افتخارآمیز است و مرگِ باشکوه. که مرگ در راه ایمان و عقیده، زندگی است.

و زیستن همراه با ذلّت و خودخواهی، مرگ است. و این، خودِ انسان است که باید انتخاب کند.

یا صعود و خدایی شدن را، یا «صلصال کالفخّار» و «حماء مسنون» شدن را. یعنی گلِ رسوبی شدن، سقوط، تباهی، حقارت، پستی و زبونی را.

و در دنیای امروز که علم و تکنولوژی پیشرفت کرده و فرهنگ‌های گوناگون و نژادهای متفاوت، بیش از پیش در دنیا پراکنده‌اند، برخی‌ها همچنان انسان مانده‌اند و خویشتنِ خویش را فراموش نکرده‌اند و برخی‌ها گمراه شده و خویشتنِ خویش را به باد فنا سپرده‌اند.

برخی، نیتی پاک دارند و در فکر خدمت به جامعه هستند و برخی با کوتاه‌اندیشی و خودخواهی، مصیبت‌هایی را برای خود و دیگران به وجود می‌آورند. زندگی را به دیگر انسان‌ها سخت و طاقت‌فرسا می‌نمایند.

چنان که یک انسان متعهد و آگاه، با دیدن بی‌عدالتی‌ها و تبعیض‌ها، دلش به درد می‌آید و می‌خواهد بشتابد و کاری کند.

می‌خواهد فریاد بزند و خفتگان را بیدار نماید.

می‌خواهد بنای سست افکار خود کامگان و تزویرگران را به هم ریزد. که نمی‌تواند بی‌اعتنا به کناری بایستد و نظاره‌گر باشد. که نمی‌تواند از وظیفه‌ی انسانی خویش غافل بماند...

و من یک مسلمانم.

دین من اسلام است. پیامبر من حضرت محمد (ص).

کتابم قرآن. قبله‌ام کعبه.

و من یک مسلمان شیعه‌ام.

امام علی (ع) است.

و من اینک، درد دل خود با علی (ع) می‌گویم.

با آن دلاورمرد، با آن مجاهد جان برکف.

از پس قرن‌ها.

که آن بزرگوار، در هر عصری حضور دارد.

در دل‌ها، در جان‌ها، در اندیشه‌ها.

یا علی،

ای شیرمردِ حماسه‌ها،

ای قهرمانِ میدانِ اندیشه و عمل،

ای نمونه‌یِ اعلایِ محبت و احساس،

ای که با یادِ خون در رگ‌ها به جوش می‌آید،

ای اَبَرمردِ تاریخ، یا علی،

زمانی که کودکِ بیش‌نودم، بارها و بارها از بزرگ‌ترها و اطرافیان، اوصافِ تو را می‌شنیدم و دلم نیرو می‌گرفت.

بسیار می‌شنیدم که می‌گفتند: مولای ما علی (علیه السلام)، آن دلاورمرد، آن که بر قوی‌ترین دشمنان پیروز شده بود و فضیلتِ یک ضربتِ شمشیرش در جنگِ خندق، از عبادتِ خاکیان و افلاکیان بالاتر بود، گاه شب هنگام به دور از هر نامرد و ناکس، راز دل با چاه می‌گفت.

سر در چاه می‌کرد و می‌گریست.

آن روزها که این سخنان را می‌شنیدم، می‌دانستم که گریستنِ قهرمانِ نام‌آوری چون تو، کاری است شگفت. ولی نمی‌فهمیدم که چرا با آن همه عظمت و توانمندی، سر در چاه می‌کردی و آن گونه می‌گریستی.

نمی‌فهمیدم که با آن همه شهامت و شجاعت، چه در دل داشتی که نمی‌خواستی گوش‌های پلید و غبارگرفته‌ی خاکیان، آن را بشنوند.

اینک شاید بتوانم دلیلِ گریستن‌های بزرگ‌مردی چون تو را حدس بزنم.

دلیلِ گریه‌هایِ شبانه‌یِ تو را که دریایِ دلت وسیع‌تر از تمامِ اقیانوس‌هاست.

و کلامتِ استوارتر از تمامِ صخره‌ها و شمشیرت تیزتر از تمامِ شمشیرها.

ای که احساست لطیف‌تر از گل‌ها و اندیشه‌ات فراتر از افق‌هاست.

ای که نامت، یادآورِ تمامِ خوبی‌هاست.

تو در این جهان غریب بودی، چرا که به عالم ملکوت تعلق داشتی.

این جهان باهمه‌ی عظمتش در مقابلِ عظمتِ روحِ تو حقیرتر و کوچک‌تر می‌نمود.

احساس‌ها و نیازهای معنوی و ماوراییِ تو، فراتر از این دنیای فانی بود.

و این احساسِ متعالیِ غربت و مهجوری از عالمِ بی‌کرانه‌ی معنا بود که تو را چنان به نالیدن و بی‌تابی و اُمی داشت. آری، احساسِ متعالیِ غربت.

تو خود فرموده‌ای: اگر تمام پرده‌ها کنار بروند به یقین من افزوده نمی‌شود.

این فرموده یعنی عشقِ برتر، احساسِ متعالی، عقل، بصیرت، شهود.

به گفته‌ی مولوی: «ای علی که جمله عقل و دیده‌ای»

تو، جمله عقل و دیده بودی. علم داشتی، بصیرت داشتی، و آنان که در صف مقابل بودند و حتی آنان که در صف مقابل نبودند ولی در رکاب تو هم نبودند، گرفتارِ دنیا و دچار تعصب جاهلانه بودند.

مصدق این مصراع «شهر در خواب است و من می‌گویم از صبح سپید»

و مصداق این عبارت: «آه، چه دردآور است گفتن. زمانی که مخاطبان، شنندگان باشند کر و بینندگان باشند کور. نفهمند یا خود را به نفهمی بزنند.»

آری، تو از این که گوش شنوایی نبود تا حقایق را بشنود و چشم بینایی نبود که فضیلت‌ها را ببیند و دنیاطلبی، گریبان خیلی‌ها را گرفته بود، رنج می‌بردی و خود را در آن جمع آشفته و پریشان غریب می‌یافتی.

در قلب پاک تو، اسرار و معارفی بود که برای شنیدن آن اسرار و معارف، مخاطب اهل دل لازم بود. قلبِ مستعد و روشن نیاز بود. و راز دل به چاه گفتن و مناجات در تنهایی، بسا عارفانه‌تر و عاشقانه‌تر و دلخواه‌تر که به نااهل از معرفت گفتن.

گرچه دوستان باتقوا و مخلص و آگاه تو کم نبودند، ولی بی‌بصیرتی و تعصب و جهل و نداشتن درکِ اصولی از مسائل، گردنِ جانِ جامعه را به سختی می‌فشارد.

جامعه‌ای که ابن ملجم ملعون، نمونه‌ای آشکار از آن محسوب می‌شود.

که « الجهل موت و الجاهل میّت »

همان جهلی که بعد از وفات پیامبر(ص)، به صورت‌های گوناگون آشکار می‌شد. از قبیل ریاست‌طلبی‌ها، تعصّب‌های خشک و غیرمنطقی، تفرقه‌افکنی‌های مغرضانه، ناتوانی در تشخیص حقّ و باطل، تزویرها، ناجوانمردی‌ها، کینه‌ها، حسادت‌ها، و در یک کلام، دنیازدگی‌ها.

و آیا دنیازدگی، خود نتیجه‌ی جهل و سطحی‌نگری نیست؟

ای که قوّتِ بازویت، خیرخواهی‌های صادقانه‌ات و یتیم‌نوازی‌های مشفقانه‌ات، تا ابد زبازند عام و خاص است،

ای که در راه عزّت و افتخار، پا به پای پیامبر(ص) پرچمِ توحید را جوانمردانه به دوشِ جان کشیدی،

تو هدایت کردی ولی اغلب، ضلالت را برگزیدند. به سعادت خواندی، شقاوت خواستند.

به نور خواندی، به ظلمت رفتند. به جهاد و سرافرازی خواندی، ولی گرما و سرما را بهانه کردند و خواری را گردن نهادند.

راه را نشان دادی، ولی به بیراهه رفتند و مطیعِ هوای نفس شدند.

چشم‌ها را بستند تا دردها را نبینند. گوش‌ها را آکندند تا حقایق را نشنوند.

اینک، در عصری که توحشِ نقابِ تمدّن و تزلزلِ نقابِ ترقّی بر چهره دارند، و خیلی‌ها، خویشتنِ خویش را فراموش کرده‌اند و زندگی را در شکم‌چرانی و رفاه مادی و بی‌دردی خلاصه کرده‌اند، تا حدّی می‌توانم احساس کنم که چقدر سخت است که کسی، رنج‌ها را بر خود بپذیرد و با اخلاصِ تمام به رستگاری فراخواند، ولی مخاطبان، جاهلانی باشند عاقل نما و مدّعی.

درد آن نبود که نمی‌فهمیدند.

درد آن بود که نمی‌دانستند نمی‌فهمند. یا نمی‌خواستند که بفهمند.